

بهار دیگری بیدار خواهیم شد

میان آن همه چهره‌ی غمگین، گریان‌ترین صورت از آن کسی بود که گریه نمی‌کرد، نشسته بود و موهایش لای انگشت هایش بود

محمد آشور

«آزاد» از تبار نسلی ست که ما رابه یاد روزهای پرشکوه شعر می‌اندازد؛ نسلی که از آن، پس از «نصرت»، «شاملو» و «آتش» جز معدودی نمانده‌اند و نسل ما اگر ندیده، اما شنیده خاطرهای سال‌هایی را که دهان هر رهگذری بوی شعر می‌داده.

سال‌ها بود شعر تازه‌ای از «آزاد» نخوانده بودم اما این چیزی از علاقه‌ام به او کم نمی‌کرد. از او انتظار معجزه‌ای در شعر امروز نمی‌رفت اما این چیزی از اشتیاق من به خواننده شعر تازه‌ای از او نمی‌کاست؛ شعر او، شعر انسان بود و در زمینی که آدم‌ها به هر گوشه‌اش گنجد زده‌اند وجود انسان غنیمتی ست؛ نفس‌های شاعر هوا را خوش‌بو می‌کند و شاعر ما هنوز نفس می‌کشید، هر چند به شماره.

می‌گفتند از بیمارستان مرخص شده اما حالش اصلاً خوب نیست (جوایش کرده‌اند؟) این را در دفتر ماهنامه‌ی «نامه» شنیدم، درست وقتی که می‌خواستم از او شعر تازه‌ای بگیرم. با منزلش تماس گرفتم، «نمی‌تواند صحبت کند»؛ این را خانواده‌اش می‌گفتند. نماند تا در «نامه» بخواند که: «شک‌های شبانه‌ای یگانه‌ترین بار / زیباترین شک‌هاست» با این وجود هیچ شاعری تمام نمی‌شود، او رفته است و اندوه ما تنها برای شعرهای ناسروده‌ای است که می‌توانست

چیزی... چیزهایی، به ما... به زندگی و به انسان بیفزاید، و لذتی که حال از ما دریغ می‌شود. حال به دیدنش رفته‌ام؛ اگر چه کمی دیر؛ بسیار دیر.

سیمین، صالحی، مفتون، حقوقی، باباچاهی، موحد، پورنصر، تقوایی و... همه حاضرند، جز او که میزبان است و هنوز ترسیده، زمزمه‌هایی به گوش می‌رسد؛ این که منتظر نباشید، مجوز دفن در امامزاده طاهر صادر نمی‌شود. جلدی نمی‌گیرم. آمبولانس می‌رسد اما «آزاد» همچنان آرام خوابیده؛ پیاده نمی‌شود. «سکوت می‌کردیم و یاد می‌آمد» عینکم را بر می‌دارم. «عینکم را بر می‌دارم» با «چشم‌هایم را می‌بندم» یعنی یکی. می‌بینم «آزاد» پیاده می‌شود. کم رنگ‌تر از همیشه... محوتر از همیشه... «جریان چیست؟»... کسی نمی‌شوند... تنها من می‌شنوم.

«آزاد» سراغ دوستان می‌آید، دست بر شانه‌ی سید می‌گذارد، باباچاهی دست می‌دهد، با سیمین و حقوقی خوش‌وبش می‌کند و به همه خوش آمد می‌گوید، معذرت می‌خواهد و سراغ دوستان محوتر می‌رود؛ آن‌ها که خندان منتظرش ایستاده‌اند؛ شاملو، گلشیری، احمد محمود... سیگارش را با ته سیگار هوشنگ روشن می‌کند، چند پک عمیق می‌زند، می‌اندازد و به سمت دیگر می‌رود. با دست به عده‌ای اشاره می‌کند... و هوا

سرد است، سوز می‌آید، با این وجود در سایه می‌نشیند. هنوز تکلیف روشن نیست... گروهی می‌گویند «می‌شود» و عده‌ای «نمی‌شود». بعضی از دوستان واضح‌تر به هر دردی می‌زنند تا «بشود»، و... دوستان محوتر اما نگران‌ترند... کسی نمی‌رود، همه ایستاده‌اند... «می‌شود»... «نمی‌شود»... می‌آیند... می‌روند... می‌آیند... می‌روند تا این که رایزنی‌ها به نتیجه می‌رسد (م. آزاد) برای ابد ساکن کرج می‌شود، «آزاد» محمود مشرف آزاد تهرانی. حالا بالای سرش ایستاده، محوتر از دیگران؛ شاد است و اندوهگین... هوشنگ هم هست... محمود، احمد، محمد. همه خانه هاشان را ترک کرده‌اند تا «آزاد» را به منزل برسانند... می‌رسانند، به خانه‌ی «آزاد» می‌روند، خیالم راحت است، این جا «آزاد» تنها نیست... تنها نمی‌ماند. و ما خمیده به خانه باز می‌گردیم... تابوت رازمین گذاشته‌ایم اما شانه‌ها مان همچنان سنگین است. می‌خوانم: «تنها انسان گریان نیست / من دیده‌ام پرندگان را... تنها انسان، تنهایی بزرگست».

و یک پلان از آن روز...
«میان آن همه چهره‌ی غمگین، گریان‌ترین صورت از آن کسی بود که گریه نمی‌کرد، نشسته بود و موهایش لای انگشت هایش بود.»